



 کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 مؤسسه ۱۳۰۲
 اسم کتاب: دیوان قطران
 مؤلف: ابو نصر علی بن محمد تبریزی
 موضوع: تألیف اشعار
 شماره دفتر: ۵۵۱۷
 ۴۵۳

بازرسی شد
 ۱۳۷۱

Enc

117

2

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30
1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه
مجلس شورای ملی
۱۳۲۲



بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| تا دل من در هوا می شکوای گشت آشنا | در سرم دیده کردان چو مرد آشنای |
| تا مرا پسند بلا با کس نکرده دوستی | تا مرا پند هوا با کس نکرده دوستی |
| من بی رانیک تو جویم که مردم را | من بلا را پشتر خواهم که مردم را |
| که طای عاشقی بر تن قصای بر روی آ | تا به نفس دوم بر بلا و دل به قصای |
| از تنی نارسیده گشتم رنگارنگی شیشه | در بدی خسته گشتم بر بلا فی ملبای |
| با هرونی قد او مانده سر و سنی | بهر نهدی روی او مانده ماه و سنی |
| کو هر کسی دارد بهمان جان بهم | نسبی دارد بهمان رلف او بهشت |
| که چنان ایم برید است چنین ایم | و چنان ایم نو ان است چنین ایم |
| که بری کردم و مهرش دل من کرد و بر | و رعد کردم و مهرش جان من کرد و بر |

| | |
|--|--|
| رو می شود برش فرمان روا دار و دی | باشد آسان کام زان چو چو و دی |
| من دی دارم بسان آسما کردان غم | وز سرشت من نکرد بر سر کوه آسما |
| از هوا و محبت آن برود که کون شد و لم | چون محبت مراد با کشت دیگر کون |
| کوه دیگر کوی سبک کشت و زین چنین | آب دیگر باره رو کشت و تیر شد و پو |
| کشت خامش فاخته تا شد چمن پردا | کشت بیل سپن تا بوستان شد و پو |
| تا زانه شایخ آبی را چو چکان چو کرد | کشت پیدار بر کانس کویهای کوه |
| تا چون بر قه زین کفیهای قیق | سبب چون مجسمه سینه نشانی |
| راست کوی گیسو دار و دی و غرن | باغ را چون کرد بر ز کز کز کفیه |
| با به نرسد چو بویه عاشقان چو هم | با به نرسد چو بویه عاشقان چو هم |
| با دوازده می کس باغ بر دیا کرد | چون بخار زایان را ابر و ست |
| خضر و صفای نسب و نصر مهملان نسبت | جسم او صفای ز عیسی چو روی طفلان |
| دوستانش را همیشه بر باد شد و بیا | دوستانش را همیشه در باد شد و بیا |
| تا عدد دارد و ندارد و هیچ شکی خبر نبرد | تا عدد دارد و ندارد و هیچ شکی خبر نبرد |
| حادثه او بی تکلف عهد او چنان | کوشش او بی تیر خشک او بی ریا |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| تا ششیر او الماس بجزازد و لیک | ز اسب و او بالاس اندرون کیمیا |
| فصل اور اکسینار و کفست پامین کجا | جود او را کسینار و دید صدها |
| خاک را بش منظر راحت چون عالم | کرد اشپش دیده را روشن کند چون |
| کلا و شادی تیر و بشپش رئیس اقبال | کلا هرودی خیر نماید پیش آرد با |
| از فلک خیز و بدی و طبع و ایدگی | و نرسد آن آید خطا و رلفظ او خطا |
| از ابل غلین کی کرد که کرد در اخطا | وز قضا خشت و آن کند که کرد او را |
| ای تو شش چرخ چون ششها اهریل | وی جهان شش تو چون ششها اهریل |
| پادشاه پارسای تو تو مرد و دود | خوش زید مردم بوقت پادشاه پارس |
| آسین باد ابران شیر جان بهنج | ان نهنگ جنگ و به جنگ همه کلا |
| پرینان رنگ است و این رنگ چرخ | کند رنگ است سر به در و چرخ |
| تا تو باشی تاج شاهی انباشد کسند | تا تو باشی تخت شاهی رانبا کسند |
| کوهرت پیدا بسان زره اندر اقبال | سکرت تابند همچون ثواب اندر |
| بانیاز و بی نو بودم که کردم خدمت | کشم از تو بی نیاز و کشم از تو با |
| که تو بفرستی مرا چون بند کاشتخت | را نکه صددم دیت وادی صددم |

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| تا زوال است فدا و کجای مال رو | تا شمار است عدد و خیل مال پیم |
| مال با دوت بعیاس و عمر با دوت بیضا | خیل با دوت بی شمار و ملک با دوت پیم |
| بدان زان کن ندل بدان بکنند بنا | چو بخت بد بخارین و بادام و کوجا |
| که جانان لمر اوده است و بیجا | من جانان بجان دل فروستیم را با |
| از انکا هی که و ادم دل کجا رانست | چو کفست درم دل بارتقه کند |
| که خبر با جان دل تو کنشیدن کجا | نشانده اند دل من دست بر او کجا |
| بجنگ استی نایست ایم در دوا | وصال و جبراد صلی است ایم ریح و دوا |
| زمانه بردین دل کفر است آینه | کفر ایمان به کرد و لیسک رنج و دما |
| سر شک و روی زردم کرد راز کجا | از انکا هی که چرخ کن و دین و دما |
| که جان بشد زرم تا صددم ردت | خدا ایکنان جان بجان و دست |
| چگونه باشد با جان که بشوم خبرت | چو موی کشت تنم تا خبر رسید تو |
| ز طاعت فرخنده چو ماه و نور | ز خور و خواب نه از خبر تنم تو |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| اگر چه خواب خورم چو کبریا | بهر کجا که تویی نوش با خواب و خفت |
| اگر تو انعم بودی بر اهل زمین | بهر بیایم می همچو کرد بر اهرت |
| کسی با تو بود در سفر بود بهشت | چو در رخ است بمن بر زد و رفت |
| جهان نه منم زان پیش کبریا | اگر چشم بر پشم ز غید پست |
| چه نفع بود ترا رکند ز جورستان | چرا بدیده من بر نبود رکندرت |
| خطر ندارد زین خلق بندگی ما | کنون بجان دل اگاه گشمت |
| ازین سفر چو سکندر بکامل بری | ز بهر آنکه چنوار دراز شد رفت |
| بسی کشیدی در دوی میدی | و با کستی ازین پیش کرد برت |
| نیافرید بر دوی مردمی خست | نپروید برادی و راستی دگرت |
| هزار طبع شود تازه از یکی خست | هزار دیده شود روشن از یکی خست |
| کمر بر تو خال است ز بر تو کف | از آنکه پشتر است از بهمان کف |
| هزار کج بود یک عطای حضرت | هزار نکته بود یک حدیث حضرت |
| هنرست کوی هست از هر فروخت | خردت کوی هست از هر فروخت |
| بسی نماند که تا کرد کار و جهان | و بهر دوشمن بر جهان خست |

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| بود زمانه بخت محالان پست | بود ساره ز چکان ایمان پست |
| هر بیاید رستن بر پدر و سوار | اگر نغم شادان بخانه پست |
| اگر چه هست قدر حاجت انصافی | همیشه با و قصاصت عافیت |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| تا آمدن دوست بر من خبر آمد | کونی سرم از باز بخورشید برآمد |
| چون شامی بودم بپوشیده | بر من رنگ شادی صد گونه برآمد |
| روزی همه در دوشم مردم میر | امروز همه در دوشم من میر آمد |
| شب کرد چه بود تازی و سحر آید | آخر شب تازی مرا هم سحر آمد |
| کان همه پر خج و غنای کمر آمد | کان هم ز پی رنج و غنای کمر آمد |
| هم بگذرد اندیشه و بیمار نماند | اندیشه و بیمار مرا هم گذر آمد |
| پوخته بود کار سفر ماه سارا | ماه است هم زان همه کار سفر آمد |
| گویند مرا هر روز کار روز دیر | یک روز نمونید که امروز دیر آمد |
| اوبی مرا آمد برن لیک تن من | در فرقت و پست شد و بی کمر آمد |
| کراید و نماید دلم از شادی گوید | کرماد این دست خزانیت کمر آمد |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| ور در برین باشد راست نه | مانده او کوی ترک و کر آمد |
| اورا جسم مرده کلاه و کرم کرد | کوی که خند و دلا و دگر آمد |
| کر جان جهان از پی او خواست | کر جان جهان در برم او دگر آمد |
| تا پرده کاوش شکست آمد و خبر | تا پرده لولوش عشق و شکر آمد |
| داد است کران جو یکی رخ بنماید | کر خند ز بهر ملک داد کر آمد |
| پاکیزه روان آمد و پاکین قرین آمد | فرخنده خصال آمد و فرخ سیر آمد |
| دش از کرم آمد همه جان را و آب | شش از درد آمد همه تن از بهر آمد |
| دانی که بسر باشد پائین کی تن | کیتی چون است او بش پوچ آمد |
| در خانه نشاید شدن الا بر در | در خانه اقبال عبادت چو در آمد |
| جان دلی از دیدن او خوش روشن | در چشم حد و صورت او شیر آمد |
| صد شکر حبس شود آورده که ناکه | کوی که شانه شکر شکر آمد |
| ز آنکه که کرمی و فوجت دل است | در معرکه او دایم جفت نظر آمد |
| از بخشش و بخشایش بهرام دگر بود | از مردمی و مردمی سیام و کرام |
| دیدند در این صحنه عیان هم صفت | کر جنگ و عهده نیز چو رستم در آمد |

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| در جنگ سپه که سپه شایان باشند | اورا سپه جنگ همه شیر آمد |
| انجا که شده بر در دشمن خطر جان | هم دشمن هم جان نزار می خطر آمد |
| دشمنی که در او کرد و بود این ده سال | کر نیک کشید همه مصفر آمد |
| عمر همه ضیمان بختی همه خند | ان شب بسر آمد که ملک و پسر آمد |
| چند آنکه کبر و دین بر بسیار دین | بر طالع او شان عبادت نظر آمد |
| شمعی است پر او بش پوچ و چراغ است | هر است پر او بش چون تر آمد |
| تا بهت پر و دیده نافر پر و او | هم چون که مراد دیده نافر پر آمد |
| تا خسر قبا می پر و جد و پسر | کر هر سه جهان را شرف و فخر درآمد |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| اسب عجب عیش تو ایشا بزمین | جان دین ضیمان تو پوچست خرمین |
| خو رشید زین و خند و دلا زانی | از جو ز رمان دشمن تو زیر زمین |
| از ریت تو پشت مخالف چو حکایت | بر جان بد اندیش تو از مرک کین |
| چند آنکه زین است ترا زیر کعبه است | چند آنکه سپهر است ترا زیر بخین |
| از خجسته و میران و بزرگان همه ساله | در کا بسا طو پر از شکر حسین |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| را دی است ترا پیشه بایز ترا | تا روز قضا پیشه کار تو بین باد |
| بارستی و را دی طبع تو قرین است | بارش و ارش جان تو قرین باد |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| خدا بجان جهان را طلب دارد | مواقی آمد از بهر آنکه نیکو داد |
| اگر چه روزی یزد و بکشتن شد | هزار ساله بجان راوش نبرد |
| جهان و جان و دل خوش هر کس داد | که هر سه چنانچه چو کسب مراد داد |
| ایا ندای تو داده صد هزار | هم او بدین تو صد هزار آه داد |
| مباد خسته یکی روزی پنداشت | که بخت خضم تو را در پشت پنداشت |
| ز نور خورشید ایزد بیا میر تر | پس آنکسی بجز دست قین و بار داشت |
| ترا زمانه زبانی بداد که هر بار | هم آگوشم عدوی تو باز لو داد |
| ایا مبارکت و اروی تو مبارک | که دشمنان ترا بخت مرگ داد |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| یک بار بودی بیکبار بیکبار | همواره مرعید زویدار تو همواره |
| بر بار ببال اندر یک بار بود کل | روی تو مر هست همیشه کل برابر |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| یک روز بخت خم از باغ بسته | ز لعل تو پیوسته بخت است بخت |
| یک هفته پدیدار بود ز کس شتی | و ان ز کس چشم تو بیدار پدیدار |
| ز کس نبود تازه که بیدار باشد | تا زده است سینه ز کس تو خسته پدیدار |
| باشند سخن زاران بکام بهار | برینش تو هست شب و روز سخن زاران |
| از جد سیاه تو رنغ سیاه | کلین مایه جان آمد و ان مایه عطار |
| این را وطن از کشت شد از کشت | این از بر سر و سنی ان بر کسار |
| سر است که در باغ همه ساله بود | با قد تو او نیز بود کور و کجاست |
| یک چند بود لاله کلن رو همیشه | تو لاله بباری و کلن ربحا |
| پرایه کلنار تو از غنبر سار است | و ان لاله بود پیر بن بلوی شوی |
| کلناریکی بخت بود بستان آرد | بر ماه ده بخت است ترا دیم نکلن |
| انسان زنگار پدید آید لاله | بر لاله ترا باز پدید آمده زنگار |
| همچون خا پر کار خلی دارش کین | کو چاک دینی داری چون نخل پر کین |
| ای باغ همه کشته بکلنار بشتی | پونده چو سپرنی و نگارنده خفا |
| حوری بسپاه اندر مایه صیف اند | سرودی که اسایش و کسبگی که فنا |

که حور زره پوشی و که ماه کمانش
 که سر و غل کونی و که گلب کفح خواجه
 بر تارک خراک تو پر خم دو کند
 از آجوی کرس سده بر دو یک با
 این نایقه از عرش کمینده جنم
 و آن نایقه از ناش نبوده دل
 دل شیفگان را توان بست بخیر
 الا بد لرانی و شیرینی کشار
 هر چند مر از لطف چو زنجیر و بسته
 نزد تو مراد لب تو کرد کشار
 هر که نبود غنچه من غار چو حور
 ما که ترا عنوان بود است فرج ما
 حوری که فرو شدند او باشد غزل
 او را نبود خمر کاف را و خرمیدار
 بوضوح که بر ادوی و بر دی
 چون حاتم طائی بود و حیدر کر
 تازنده اعدا و برانده تن
 بر ناصح او مار زبونت بود از تو
 سازنده حسد او و نوازنده زور
 بادش دبارش و بایش و بایش
 بر جاسد او مور قویست بر دوار
 ای شپه تو ملک بداند کف
 و درند ز دریش و بدیش و می
 آریغ تو رخسار می خواهد برین
 اندیشه تو تیر تر از کنبه دوا
 خواهنده ز فریادی رسته زنا
 و از دست تو فریادی خواهد برین
 و اسلام ز رخساریکی نایقه زنا

بی مینت تو میت در افق دیای
 بیرون تو اند شدن ارام ز دیا
 در برنم همه لفظ تو آکنده بدش
 در رزم همه قول تو اندر و لا اله
 هر روز بنوبه تو پدید آید منری
 امروز به از دی بود سال به ازیا
 نایده سهرای تو گفتن تجب
 چون بسکری اندر تو بود یک میدا
 که معج تو صد سال کسی کوید بروغ
 چون نیک به سیندت نیا شست غنا
 تو بجز بزرگی و دروغی که بگویند
 اگر خبر بگفتار بود راست بگردا
 مومن چو کین تو کمر بند دیکرد
 جاوید بود با کمر کین تو در نار
 چون کاسه زنا بکیش تو بینه
 از نار و نار داروشن ان متین زنا
 چون مار بسوزاند کین تو تن جسم
 در غنم دل جانس کند آکنده زنا
 سرخی است بدان می بیا و شود
 زردی است بدان زگر که گفت شود
 اباد بران قد و بران کف زراش
 اباد بران روی بران و لب میو
 نیکیت حقیقت بود و بجا بی
 جودت طبیعت بود و لفظ معیا
 قومی که بر رای تو کیم باره کردند
 کردند و گر کونه بدیدار و بگردا
 میرانش اسیران و بزرگانش فقیران
 برانش چو پران و یانش بقیان

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| برگزینش برسم و در دل کنش | گو یا بدیک بار تر تو ملک بار |
| ماگوره باز صبر و زان مردم | تا باغ با دار بسیار اید و او |
| با داول ضمان تو چون کور کاذ | با دایخ یاران تو چون باغ با د |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| شنبه شوی اول مه آذر | زخمه بر آسکن بود و خود بر آذر |
| با دود فراز آرد دل برنج میار | شا دول از بار باشن با دود همچو |
| ان بخت حیا فتنه بت فرخا | ان بدو حیا چون دو لاله بر |
| عارض چون لاله برکت بر نظر | بالا چون زیر ماه شاخ صبر |
| چون بشیند ماه ماند و خورشید | چون بخرامد بسرو ماند و غر |
| بگش خاتم نه سه و یک بخت | ماهش کویم نه ماه و دور بخت |
| بگش قیاح کس که دید و کس که | ماه مجلس که دید و دور بخت |
| کر نه می جادوی کند سر نیش | گاه چو چکان چراست گاه چو |
| مگر جیش هزار سلسله حاج | کرد رخا نش بر از چنبر غبر |
| نقش چو رویش نه شد کبیر | سرو چو خدش نکا شد کبیر |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| دل بر باید بسی شوخ دو باد | جان نزد اید می مجلس چو شکر |
| کشت رخم لاله کون زان مردم | همچو حجاب زرد کون شد از مردم |
| شکر آذر کشید چادر زین | کرد همه باغ و بوستان که در |
| با د شده سرد و برکت پدید شد | چون رخ بیمار و آه عاشق غمخو |
| شاخ کیا بان شده چو سوسن زین | هرک در خان نوده چون قون |
| آبی پر کرد و زرد چون رخ بیدل | دیدن و بویس چو ناف و کنت |
| لاله سیراب زقه آمده آبی | سوسن ازاد خفته غایت سحر |
| سیب و ترنج آمد باغ و این | کشته ملون درخت و با د صبر |
| چون بدخت ترنج بر کرد با | شاخ وی از باد و با غنچه کبر |
| کوی بسکام عرض شکر میرند | سجده کنان پیش او بزرین مغر |
| ماه نظره افاب نصرت بصر | ان که بکار بر ملک نظر |
| ان بجه بزم یاد کار سیرین | آن بجه رزم یاد کار سیرین |
| دلش همه دانش است و دست همه | جانش همه دانش است و روی همه |
| کام سودان از همیشه خوش | دید ضمان از همیشه بود |

ز آب کیش کی سرشک به خیم
 کو هر صلیش هست و کو هر تنیت
 سنا شیرش از بیل برایم
 تا توان یافتن بخت اولاد
 ای ملک از راستی و دانی
 هر که بودینک بخت مهر و جود
 بخت شود پیش بدکان تو بند
 که سر اگر بارضای تو بدینک
 که فرخیزد میان محشر و کن
 روزی و مرگی میان محاسن و عین
 خشم تو بدخواه را بسوزد چون بخت
 تیغ تو بجز است موج او بخت
 تان در پیش کند غنیمت
 بد زشادی دهدی جان تو در پیش

ز آتش خشمش کی شعله بود
 این دویکجای کم بود جهان
 پس نماید بچشم حلق چو حصن
 راه بخیر و غم و بخت دیگر
 که تو زرقه است هیچ خلق بداد
 کین تو جود بهر آنکه هست به خیر
 چرخ شود پیش پاکران تو پاکر
 نومن اگر بخلاف تو بند سر
 مون چنین دبر و زحمت کا فر
 راحت و کنجی بویک خادم و خیر
 فر تو بر سیکاه تا به چون خور
 دست تو ابراست و سیل او بخت
 پیش تو بگذر همیشه بوده مستخر
 جان تو بدو از نش طو و ز تو بگذر

شه نسیم ماه فردوین جانم کو
 صد هزاران فرسنگ بخین است هر
 از بهاران بگریم گشت چرخ بیدین
 از سرشک بر لاله کرد پر لودین
 از نقشه مرزیا کسره و دیباچین
 چشم بخت است رگس بچشم سیکان
 با کجا ز خویش من رقم مانع خوشتن
 با هوای دست کفنی هر چه در کیمی
 ان در حقان اندران سنده خوشت
 انسیان جی ان ابی ران بچکان
 بود هر جا بهر زینت کا و زینت می
 یارین بخت این بخت است شکیفت
 ان بختی پدید است این بخت سی جان

با غما و دیبا لب شد شاه جهان
 صد هزاران شمع خوشان است هر کس
 کوئی از خنده برین آید بی و بخت
 و نسیم ابر بوسن کرد چرخ سیکان
 و ز شکوه شاه خا بر بست در شاه
 انچه بران شود مانند قوت انچه
 باغ را دیدم بیان بخت پر دکان
 در زمین دست کفنی هر چه در عالم
 از فردو جامه و زیارت و بخت کوشا
 شاه خای کل شکفته بر کنا رجب
 کستان و کستان میوه اندر میوه
 کفتم این غنیمت غم چون که کو
 این بخت است این بخت است این بخت

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| ان کلمات نمانست اینجا فایده | ان طای که کواکب است اینجا شمس |
| اتحاد و سه بر صورتی که است | بدگانش را بر ایران همه هزاران اشعار |
| دست نهی است از هر چه بدی که | در پیش از هر چه بدی که |
| نیکی و انش بند و بد گشت | نیکی و انش بند و بد گشت |
| عاشق زیر کاه است و فلک ز کین | عاشق زیر کاه است و فلک ز کین |
| دور کاغذ پاک از دور کاغذی که | تا جهان با دامن این چرخ است و کوا |
| انتظار روی بوی سالیان باشد | سالیان با خود او هرگز نماند انتظار |
| روشنی رخ را بسیار با لیت | تا کند بر دامنش جود او و در شمار |
| انبار دور کارش انتظار عالم | از همه عالم و فاعل و جود کرده خست |
| دوستانش را بدین بدین خاک | و دشمنانش را بدین بدین خاک |
| روز کوشید زین از دست او که | روز کوشید زین از دست او که |
| غلبه نماید موالی را بر دوزخ و دلو | خسرت نماید اعدای بر دوزخ و دلو |
| ای پیر نامه از سر کوی مدح و | ای پیر نامه از سر کوی مدح و |
| چون نهش خویش قدم خوار | بر کسی گفتی رفت از تو عمار و دهم و |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| که عمار از من شد و ارم نهاده چو تو | کم خبشید بیستی شمر چو تو |
| دست نام را تو کردی شادمانی | دشمن نام را کردی در دهن و سوگو |
| که هزار قسم و دان در هر یکی | شکر نیکی است تو نام کی گفت از |
| تا به کام بهار آرد درخت بیدرک | تا به کام غم غم آرد درخت ناز |
| روی خویشان تو با دامن ساق باز | روی خصمان تو با دامن ساق باز |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| از غم بجز طرازی همه خوابان طرازی | زرد و باریکم و زرد نام چون طرازی |
| با امید خبریاد و زود قیامش | بشان سید و یار و برادران نام |
| اگر کم کوشش بخار و بزم در کجاست | و کم خواب تخم بکیم و بزم |
| ای بزم اندر شکر شکر و زود قیامش | ای بزم اندر شکر شکر و زود قیامش |
| بهر آن راز بوس اندر پوشیده | بهر آن راز پوشیده که کرده |
| خود و خواب از من شده تا تو چشم | تا تو مانی باز این سحرین نماید |
| بجیقت دل من بودی و دمی پند | هر زمانه خبری باز فرستی بجای |
| جهان را به پیوسته نیاز است | از پیوسته تو خبر تو نام نیست |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| چند ازین تیره که بی سبب با کرمی | چند ازین جور که ستم خیز و بیارایی |
| که نیار ام تا شب فریق تو بود | که خنیم شب از بخت تو تا بخت |
| نه بود تو معلول نه معلول بخلاف | نه نومیدی نظا و نه بامید چون |
| که چه بندیم بنمناوری غمناوری | بختش دیم نبرد ملک بند تو |
| میرا و نصر محمد که سوار است او | هست چون دین محمد همه سوار |
| او تبریز شد و نام بزرگش مصر | او تبریز شد و هیبت جایش بطراز |
| که تو خواهی که بسیار بر تو دست | بدل جان بسوی در که عایش کرد |
| ای نهر من کن عرض نهرات برش | پیش آری فرسان هرز نهرات |
| تن بدخواه بشیر چنان پاره کند | که کسی پاره کند بر کل سپید بکار |
| ای همه روی زمین باقیه از تو | و بی همت خلق جهان باقیه از تو |
| سر خون مرد که یکست بر ترا کشد | از عطای تو سر من سر زنده |
| هر که او بر تو بدل جوید ناشنود | مردم پیش بوید بدل مشک پیا |
| بهر اسد تو هر چند بسر دارد | بهر اسد خفاص به چه بهره دارد |
| باز از آن شد در دولت که کند | سوی و باز کند دولت فرخ صد |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| بشاعت نظر از بی بخت و غیب | بطافت عراقی نصاحت رنجاز |
| تو شست و چو شای ملک بچ عو | دست بخشش پیرایه کیش جفا |
| تا بود شادی و دهقان عید را بود باغ | تا بدین باشد از غصه حسان بکد |
| با بخت بکد از غم و دل خست دیم | تو بیایع اندر با با ده و شاد و کج |
| عید فرخند و فرزند آمد و خوش گداز | چو پردا هستی از عید کی نرم ساز |
| همه بکلاه نشین و همه بر جامه | همه با ساغر و سوره و همه بر ساز |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| سیرین کو تا کشت از عشق آن نصرت | کاه کی با کل بسیرست کاه کل بر |
| تا ندیدم زلف او کردم ندیم کل پر | تا ندیدم چشم او ز کس ندیم هر |
| آن سسی از آدم و دل کش غریب | این بی رنجانه معان کش بر دیم |
| مردم او میدارند از دار و دست | از جهان و جان به او کس بجای دست |
| هر چو بکسیم عشق آن زلف سرکش | شادمان کردم ز منج شمس بر رخسار |
| میر و نصر بن سود بن مکان بخت | رو ز کین شکرت شکن بود و طربس |
| یک زن عالی بنا شد بکس و سیدان | از سواران بکل فرما سیران |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| خسروان ترسان زده بران زان بخت | نصرتان نردان زده مانند کجاکان زان |
| هر که یک ره دو گشت از نیت درگاه | خیر و روزی دور شد از نزد او بخت |
| کرهی خواهی که دولت سوختی تاربان | کرد درگاهش بگرد و سوی او بخت |
| بچو زور و بکش زور از زور و زور | بچو شمشیر پیش زخم او زخم گران |
| خانه ضحاک تو غالی سب از زور | مجلس خورشید تو فارغ سب از زور |
| تا زبانت فر کردیم روان بخت | تا همیشه دل بخت زده و پنهان بخت |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| ای چرخ نشان جهان امیر اجل | بخت تا میریزی بر تیغ اجل |
| بار و دریا مانند بخت کاه ساج | بار و صاعقه مانند بخت کاه ساج |
| بدانکس و دشمن خود و دوست | نیافرید عذیب خدای غافل |
| دلیل دولت و بخت است باری پروردگار | که مانند بای سپید کار میر جل |
| اگر شبه سپری ده و چندی چون | اگر شبه غنی صد ده و خدای جل |
| تو شاخ و دوتی و مهر تو سپهر نشا | سبا و دور ز زده و شمشیر نشا |
| نه چرخ را بود از بخت شمشیر | نه شاخ را رسد از دقت شمشیر |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| همیشه تا بخت بر زمین بقا دارد | همیشه تا برین بر بود شب و صبح |
| بود محال ترا داشتین امید محال | بعالمی که نباشد همیشه بر محال |
| از آن زمان که جهان بود عالم بخت | جهان بگرد و بگرد و بگرد و بخت |
| و گردش تو و بگرد جهان بود بخت | و گردش تو و بگرد جهان بود بخت |
| محال باشد حال محال باشد بخت | محال باشد مشول محال باشد بخت |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| ای بخت که مکنها برکت و بخت | مشتی زده تو و بخت |
| رنو از آن بخت و بخت خیل بخت | ز تو خواند و بخت خیل بخت |
| کین تو در دل چون برکت و بخت | هر تو از دل پر بخت بود بخت |
| نموان کردن کی بختی و بخت | کز قند زار بخت و بخت |
| تو داده است خداوند جهان بخت | از بختی و بخت و بخت |
| کارهای تو جهان در بخت و بخت | شا و بخت و بخت و بخت |
| یک عطای تو بخت و بخت | با و بخت و بخت و بخت |

دل بآن تو خدا فرستد بشا دی دل زخم کس

ای آنکه ز تو بود برآمد محب جان

زان پس که می کام بکام تو زدی

ایام همه عالم از ایام تو خوش بود

ای خوبرو از یوسف مقرب تر بودی

از بند بیانی تو بل نیستیم

تو زدی خوری چاشت آن سحر بید

خود شد چو تو شاو بر بر اندر بید

از روم بکام دل باز شد پو

چون راست شود دولت نام نهاد

باید که بود مرد کوی شاد کوی را

سلطان سباز رنگ شیندگی کرد

ای حاضری ای صبر تو با علی حلا

او دشمن او دوستی از کفر و کور

با کسش سوی نامه و پیام تو دایم

چشم همه خون باره بس کام کمر تن

چرخ برساند بسوی ملک سواد

و برت برساند بسوی باب سواد

تا پوشید ز لوی سین باغ من

همه کس را حقین است همه شکر

کل خندان شده درستان چو بخت

با جزیره نین باد در آورده بساغ

همچون با عدل باز کرد کساد

ز کس بخواب خواب کشاد و خوش

شاک چون روی تان گشت قشور

میل از جانب مشوق شده شوری

کوی آن بر سر سر است یکی نوب

تن آن صفت صیال تن از خست رفت

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| چند باشد بکرم خسته بجان بد | غم فرقت آن شیردل شیرین |
| بغیث اندر دیده بغیر اندر دل | بنیاب اندر جان و بهار اندر تن |
| نه زهر آتش را نمی داند در و سیل | نه بدیش بکمان نه بدیدن بطن |
| غم از روی چو الوه بکسوف صدف | روی من کرده چو اندوه بر آسب |
| بچه دار و تم در چاه بلانده بکون | تا بخت آن بت خویشین در غم |
| تن بسوزد ز ناویدن ناوین | چون تن دشمن خویشید برین |
| میر و نصر که دین را دل است تمام | شاه سلطان که شمارا کف است بطن |
| یک پیش را صد ملک است بهیاست | یک کاش را صد دشمن است |
| است نازده از بخت چو غفلت | است پانده از ملک چو از بطن |
| تا جان بود جزا و در که بختیست | تا زمان بود جزا و در که بختیست |
| چو عیب داری که هر بار کف او | که عیب که بر اصل است و بر تن |
| هیچ فن نیست بختی در پوشیده باد | چون در جو و سخا باشد نشانه |
| که قلع گیر و بر دست شود و خانیست | که روزه باشد جزم شود جاکن |
| سیل ز آید در بزم چو او گوید | نوح خون آید در بزم چو او گوید |

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| جان داریان بکج طرب کان نشاء | دل ضمان تو شمول همیشه بمن |
| از بی انچه بزن تیغ سیاهانی تو | رو ز کوشیدن تو مرده و بکسوف |
| بگذرد از بطن خشم چو سوزن جگر | نرسد تو اگر باشد از الکس بمن |
| نه پیری است نه دست تو عیانست | نه سپاه است نه شیر تو ناوید بطن |
| ای سبکام سحر کردن چون پویش | و ای سبکام سخن گفتن چون پوش |
| هم بغیران تو اندر چه کز بند شیان | هم بچهره کز دراز است بطن |
| تو بدینا نشانم بکشدی برادر | شاه و یار نشان باید و بکون |
| از تو بر خلق برسد باج است بطن | از تو بر خلق برسد باج است بطن |
| تا بود با یکدیگر آن بجای کل تیغ | چشم ضمانت ام از خون بطن |
| تو قصد را ندرد دل شاد و تن بسوده ام | و اتمت رو بلا بر تن بدخواه بطن |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| بی نشان آمد دوان بی مکان بیان | این رکنی بی نشان از نزاری بکمان |
| ان دوان بی نشان را نام و ایم دوان | و این بیان بکمان را نام و ایم دوان |
| و پیش و نارسیده اندوه در پای | بکمان و نارسیده است بکمان در بیان |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| آیدیم عشق را پیش آستان خزان | دیدم که مردم ناره آن طبع کرم بدین |
| عاشقش چون پریان نیست نه پری | باشد چون نیایش از نیم تار پری |
| کز عاشق است نفس کز خورشید | چون دل عاشق بر زبان کلمه کز پری |
| که بود کز خوش کرد آن چو کرم ما | که تار آن از بنا کوشش چو آتش دهن |
| درع و شان جبر بر شک و شایسته | نخستین بر باد برکت و قفس را درون |
| که کرد و سپو چو کان که کرد و چو | که کرد و سپو نیره که کرد و چو |
| که پندل کشته است که دین پرست | که کل را بجز است که دین را |
| پیش قدم او بود چون غار سر بر چو | پیش روی او بود چون نیل و ماس |
| مردمان باستان اندر پیش عدل | هر یکی از یوسف و خوشروان در آن |
| تا پدید آمد آن بت نام یوسف گشته | تا پدید آمد کف نام شد و شیران |
| شاد او منصور معان انکه او عدل او | از جهان بکشد نام منور آن پستان |
| او برادری پس دل است و بر دین | تا و سپید فریبش چرخ در صید آن |
| کر چه شرم بود چون در در مع او بود | مردم و اما قرین دهند او را بقرین |
| هر که را باشد روان و هر که را باشد | هر که را باشد زبان و هر که را باشد |

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| ای او چو بدین محسوس او در دین | محسوس او کو بدین خاک او بود بدین |
| ای فانی که هر دو با قاعی سلم و ج | وی نشاط سایل و زار قاعی بحر کون |
| فضل و پیش از شما روح پیش از خدا | جو و پیش از قیاس و جنبه پیش از آن |
| تا تو باشی در زمین چو فلک باشدین | تا تو باشی در جهان چو فلک باشدین |
| که در بر آرای تو بر فراوان آن | برم جان فروز تو خوشتر از آن |
| تبع تو کورستان دست و دنیا خیز | نیزه تو آتش بخیز و قلم آتش شین |
| مردم بسیار دیدم شاه کرده نام | لیکن از شاه می ندیدم غریب از شاه |
| خروان باشد پشت چو کمان پیشین | کرشان باشند پشت چو غریب پیشین |
| تا همان باشد نه سپند کس بدون آن | تا صین باشد نه سپند کس منیر در آن |
| بجای مادی را شاید خواهد بطلب کس | بجای کوی را شاید بکشد با صفت کس |
| با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود | بجو پیش آید فرقان فسون بدوان |
| کس نماند با و دان اندر جهان با و ترا | کس نماند با و دان اندر جهان با و ترا |
| نیکوایان کنند کرده و نه بجهت تو | نیکوایان کنند کرده و نه بجهت تو |
| بسکالان را کند کسی برای کین تو | غیر آن چون خاک است نه کین تو |

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| آبودت بباران رنگ گل آلود | آبود دنیا کون برکت زان قفس ناز |
| آوردی تو چو سبک کام بهار گل | روی نصانت چو بهنگام خزان گل |

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| من آن کشیدم و آن دیدم از غم بجز آن | که هیچ آدمی نیست دیده در دوزخ |
| کمون وصال چه بردم فراموش کرد | خوشا وصال تان خاصه از پس بجز آن |
| چو من شب دی باز آمدم ز شکر کاه | گشاده طبع و گشاده دل گشاده با |
| میان هنوز نبودم گشاده و گشاده | بره بسوی من آن سر قهر مویان |
| چو لاله کرده رخ اندر کاهم آمده | کنار من شد از آن چو شکر لاله |
| بنا گفت که بی من چگونه بود دل | بشرم گفت که بی من چگونه بود جان |
| جواب دادم و گفتم که ای شبنم | جای جان من فرشته تان جهان |
| چو حسنه کرده جهانم زلف چو چمن | چو کوی کرده جهانم محبت چو چمن |
| تو زار بودی ز غم ز در فرقت من | من آنچنانکه تو بودی هزارم خندان |
| چنان بدم غم ز غم آن چشم تیران | چنان بدم ز غم آن در لعل شادان |
| کجا بود شب بی ماه و روز بی تو | کجا بود کل بی آب و گشت بی باران |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| حق بگو که در غم و دست ناز در | هی شدم بهر شب ز کینه کز شادان |
| بنا گشته بر غم سبزه زان سنبل | ببر گشته بهم سکرین از آن مبعان |
| که غمستین خرد من شد عین فرشت | که او غمیده من شده بهیستان |
| ز بوی زلفش خضر و آفرشته شرب | ز نقش رویش فرخنده کون شادان |
| هزار شادی دیدم بیک شب از بزم | هزار خوشی دیدم بیک شب از بزم |
| چنانکه بر سپهر خیم در صف میدان | هزار گونه نظار یافت شهیار جهان |
| مقام نصرتا همنسری و بصر | هرای لشکر و خورشید ملکوت |
| بسال خرد و بسوی سحر و عدل کرد | بقل بر و بسوی بر و کار جوان |
| بیک خطا خطا در بر و ترا صد بار | بیک نصیب نبرد ترا صد بار |
| باده مانده با جام باده و بلباس | بیر مانده باغ تیز در میدان |
| نه در حسنه ز غم یا نه در شش کی چو | نه در حسنه ز غم یا نه در شش کی چو |
| ز دستش آید بر بان صبی مریم | ز نقشش آید بر بان صبی مریم |
| ز مردمی و گریه که هست میرین | ز بخردی و لطیفی که هست شاهین |
| هی حسرتی که ناز صد هزارین | هی حسرتی که سود صد هزارین |

چه عمارت است سخاوت را و عمارت
 بان کی که دو شکر بروی یکدگر
 ز کرد اسبان تیره شود رخ خورشید
 یکی کشید اسنان و یکی کشید جفا
 قصا میان دو شکر نهی ز چنان
 چه میرا و بصر آنجا بر کن کشد شیر
 اگر بدان سبب شد شکست که این
 و خاش را پس بکار داد و پل
 چو او بدست و خفت جوان فروخت
 هنوز او بطعامی فرست بود که بود
 بر دشت و لیری و استوار کی د
 بهر وطن که زردی بیایند
 امیر موغان آنجا بشد او و بگفت
 ز میر شهن شاه و استوار کی د

چو نامه است دغا نیزه اش بر او
 که آن کشند رکاب بیک کشند
 ز بانک می داند چه شود دل کیون
 یکی کشاد و کشد و یکی کشید کمان
 اهل میان دو شکر می کشد دندان
 چه میرا و بصر آنجا بر کن کشد شیر
 و کرد آن سبب شد شکست که این
 بنش را پس بکار داد و پل
 بغرم رزم ندانیش با سپاه کمان
 سر بر نیستیان بر کشته اند
 شکست لشکر موغان و خیل
 بهر مکان که روشنی بیایند
 امیر موغان آنجا بشد او و بگفت
 ز میر شهن شاه و استوار کی د

بفرست جهان سر و جوان
 بگلگی همه را سببان در انداختن
 چه بر پشم می خورد بر سپر زین
 کسی زست و کمرست و رو به جفا
 سلاح اسب بشکر کشد ز کشت
 چه صحرای دست بگویم کسی ندانست
 بیا مدد و کرباره شکر جلی
 پناه ساخته در پشه بند کشت
 که بی دلیل نیارد شدن در او خیریت
 به تیر و زو و چنان بخت کشد
 باز بر پیشرو تیرشان آیدون
 حد و شده بگریز آمده ملک برادر
 موافقان پی را چنین بود و فرست
 حد و شده و آواره بگشته و خفت

نه پرماد خیل نماند نه جوان
 بسان برکت زان از نیست با چنان
 نهان بخت می هست با بکر میان
 کسی بخت و کمر حبت خورده بود
 بشهر بردن رو و خیل کشت کمان
 کمر کسی که بود آن بریده دیده عیان
 بحد و یک بیابان و قطره زان
 شده بکشت و کمر از زبان زان
 که بی دلیل نیارد شدن در او خیریت
 به تیر و زو و چنان بخت کشد
 باز بر پیشرو تیرشان آیدون
 حد و شده بگریز آمده ملک برادر
 موافقان پی را چنین بود و فرست
 حد و شده و آواره بگشته و خفت

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| عدو شد بگریز آمده ملک برد | سرای پرده کشیده بجان نوشردن |
| موانقان بی رحمت بود نصرت | مخالقان بی رای را چنان بودند |
| همیشه مردم ان شهر بود شور و خیز | چنان شدند ترشیر بر قند نشان |
| که سیر بیاید بار و پل زنی | با نمکند که جاوید باشد پنهان |
| بنامش برده نسلوان فروز را | سری کشیده بسیار تر از هر |
| با نصدال کند کرد اول ملک کردش | با نبال کند کرد اول ملک دوران |
| که گرفتار کنی سرش تیره کرد چشم | که گرفتار کنی در دل او قند خفا |
| ببند بالا چون قد میر عالی رای | فراخ پنهان چون دست میر نیکو |
| نفضل الله کرد و زین چنانکه رفت | زین چو سیم شده بود آج پنهان |
| بی بیدی چشم رفت چنان ملک | بی وزیدی جگر چسب با و چون پنهان |
| همی فروده شد از باد خون پنهان | همی فروده شد از برف در میان پنهان |
| برین بندی این مسکی بگردی | برست عابد هر کان و دربان |
| که دیگر نمی توانست کرد یک این | بشکر قوی و زور و رور تستان |
| اگر چه دعوی سپری کند بش | هین بر است مراد را و لایق بران |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| از انجلی که چیدار آمده دست انجم | وز انجلی که چیدار آمده دست پنهان |
| نه چاکس پیری چو میر معان وید | نه یکس پیری چو میر مسودن |
| از ان ولایت این روز و شب نبرد | وزین مخالفان سال ماه نبرد |
| بقای این دو ملک با و تاجان | بکام خویش رسید می اندرین |
| زهی زمانه و اقبال با کشت قرین | زهی ستاره تا یاید با کشت قرین |
| نهمان خراسان همه بی گویند | همه سان عراقی بسی برده کمان |
| درین سفر همه از دولت گوشت پند | درین سفر همه از گوشت گوشت پند |
| همیشه تا نپزد روزال ملک صدای | همیشه تا نپزد جادوان کمریزان |
| چو ملک در ملک ترا روزال پند | چو زرشای با می همیشه جادوان |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| ای بکن از روزی روی تو بچکان | بنای یکی روی تو بچکان |
| زهره بدو چسباده تو داده همه | زاروت بدو چشم تو داده همه |
| از دور و نزدیک تو چشمه خورشید | وز دور و نزدیک تو چشمه خورشید |
| کردی دل جسته بر کس نگویند | کردی تن این بسته بر کس نگویند |

این دل چسب کرد که زینین آرد
 یاد لب چون نوش دای دل کین
 چون بروی تو کور مرا دهم قامت
 مانند دو سیاره دور خیار و شربت
 آرایش دل باشد پید شدن این
 دشوار غائی رخ و دشوار دمی کس
 نزدیک من آسانی تو باشد دشوار
 چند آنکه ز نادیدن هست زینم
 سر در بر کان کشت دل ابو نصر
 هم وقت دین آمده هم زینت دینی
 خدمت کن اورا همه امر از بخت
 ای گفت تو کشار گری را سنی
 مدحی که بنام تو بود که چو بود
 از شش بسیار تو شد و دشواری بسیار
 در چاه زخندان تو کرد دست زندان
 یا چاره کن و کیش از چاه زخندان
 چون قامت کن کور ترا دهم پیمان
 بظرف دو سیاره دور خیار و شربت
 آرایش جان باشد چنان شدن کن
 آسان برانی دل اسان سبزی جان
 نزدیک تو دشواری من باشد آسان
 از دیدن شربت مرا سو و چندان
 سالار ایران ملک گیتی معان
 هم مایه انسانی آمده هم سایه انسان
 فرمانده در همه افاق و بستان
 وی طبع تو دوحی حکمی را بران
 از آنکه بیکدیگر فرق فرستادن
 از جو دهنده تو دان شد فضل فراوان

ملک تو پاینده تر از خانه بر بسند
 شیطان بود از محسوس تو مانند حرام
 از آنکه دل از غفلت تو کرد حسرم
 روی به سر سپردن شش انگشت
 با تیغ تو از آب روان کرد برآید
 از شاعر و زایر خیر از تو واجب
 کوئی که به نیست گیتی وجود او این
 کین تو نمیدان کند از برکت غیب
 هر چند کیلان همه شب باران باد
 کر ابرنهای تو سوی مصر برآید
 یک روز به بال کبیران تو بخم
 آید ملک و خورشید از نظاره
 چون خنجره دیدم آن کوئی نه
 در آرزوی آنکه تو چون کنی او را
 شای تو بهر و ف تر از خانه بر بسند
 حور بود از کین تو مانند شمع
 و از آنکه لب از غفلت تو کرد خنجر
 باری به سر سپردن شش انگشت
 با دست تو از مشک زین خنجر برآید
 و ز قاصد بهای خنجر تو دور جان
 کوئی که به نیست عالم نبود آن
 هر چه تو نمیدان کند از غایت کین
 هر چند که پند بهر اندر باران
 در آتش خشم تو بیا بد کین
 در کعبه شیر و شمشیر ده رسیان
 چون گوی زنی چشم خویش بهین
 مانند شهاب آید از آنجا سویدین
 هر که شود ماه بسان سپهر چکان

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| چون باد بود کردان چشم کرد | ان کوی تواند چشم چو کاشیده کرد |
| در طاعت تو برودان دارد جگر | زیرا دل تو بخدو از طاعت برود |
| شد در سخن راول خشنود و بجز | شد ز سخا رکف خشنود تو کان |
| بر کس تر حسان نسریم بجز سر | حسان تو کرده است مرا تر سر |
| خاصه که ز سبیزم فریادی بجز | خاصه که ز سبیزم نسرمانی دیوان |
| تا پاره آهن شود و خشت با آهن | تا نقره سندان شود و سوده بدان |
| آتش تو خشت شود پاره آهن | و ز تیر تو سوده شود نقره سندان |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| با بردن چو کمانی بر فلکان چو کند | لباست سود و حق در غایت ساد و پند |
| پند لاله فرخش معشوق و نو نوش | کمان خالیه تو و کند شکن بند |
| شکفته ترکس داری بر چشم کمان | و مید کشن داری بر بند کند |
| سخت جادوی از گشته ز پند بند | به ست یگونی اسبخت حقیق قند |
| دو چشم و دو لب و دو دهن و دو دست | نشاط و اندوه و نار و آب ز سود و کد |
| بوات بر دل من چو کند کوه و دام | جاست بر تن من چو کند کوه و دام |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| بیان و اتم چشم می نهند و ام | زیر بندم و چشم بسی نهند بند |
| بر کس روی تو اندر هزار میل کند | بند زلف تو چنان هزار میل کند |
| بیان شپ من استان و زلف مشکین | بیان بیان من استان و چشم کمر کند |
| اگر ز شپ من استان چو شده است تو | و اگر ز جان من استان چو شده است تو |
| تو آیدری و شمش زلف تو رسیده بشام | رو است که شمعان پیش روی تو شمعند |
| چو نور خد ز رهشت نور و درخ تو | و شسته کردی ز در شک و خالید |
| و لم زلف جودی چشم سپردی | اگر بجان نکرانم بدل شدم خرسند |
| زین بند ترسیم که طبع من بخشد | عطای سیر و کسور کشای من بند |
| بند روی و بند دلی و بند کمر | که پست باشد بارش اسمان بند |
| کف نهاد و کسیرت ملک و یاد | کف نهاد و کسیرت ملک و یاد |
| بنال راوی و دروغ مردی نباشد | درخت زرقی از بوم شکلی بر کند |
| بیا که کوی از بند شاه چو گرفت | که رود کار ز دست و اوان او پند |
| چنان بناد و از او از سبایش جان | که جان مادر او از کمر شد و نهند |
| عده زنده و تنیش همیشه نال نال | ولی ز ناله زایش همیشه خدا خند |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| بیج دود او در نیو قد خنیر | بیج لفظ وی اندر نیو قد رفت |
| چو دست بر بند او زد کین ستیغ | بجای تیغ جان از نو کند کند |
| هر آنچه داد و از امانها پیوست | هر آنچه قارون از سهر با بگفتند |
| یکی بر زم سنانش با تخی محبت | یکی بروزی دستش بر زم بر کند |
| هر کس باید از او بختی باز | بنام نیک کرد دست ازین بپایند |
| بجو او رسد دست بیج زیر کبار | بخش او رسد دست بیج بپایند |
| شخص است شرف چنانچه بدین | از قدرم است کفش دل چند بپایند |
| چنان ستوده شد اندر جهان بپایند | هر چه او گوید کردنی کند |
| اگر خواهی کرد تو بکاسته شود | جوابی او را بجان خوشتن پیوست |
| ای فو این شاهیه بخت تو | ز به بخت تو کرد ان فلک بستان تو |
| باده مانی با جام می نهد از سر | بشیر مانی با تیغ کین فرار کند |
| بساک که خدیش جهان بداد تو | خدا مال نه خورد و نه بویقت کند |
| ترا بداد عدای این جهان و سیکو | بدانکه داد ترا از آنکه کرد و نرسد |
| بداد او دین سیلان بسکین نخی | بدادوری تو چه بکانه و چه خویشا |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| همیشه تا بخت کس قیاس قد بر | همیشه تا بخت کس قیاس بار بند |
| چو نید و ابروست دشمنان تو | چو زهر باد ابر کام دشمنان تو |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| نهم منم ندانم رفت غایب کین | که هست چون دل من رفت و غایب کین |
| ز خون وقت تیر دونه دونه دل | یکی باور نام یکی باور کون |
| ز تاب نام جانم باور بر زمین | ز تاب نام چشمم برود آب کون |
| چگونه نام جان من اندر کش دل | چگونه کبر چشمم ز تاب چشم کون |
| همی نامم در جبر چند بشم چند | همی نامم کرد دست چنان بکیم کون |
| هر اش ارد جان مرا قرین هوا | جانش ارد جان مرا قرین هوا |
| ز بس کین دل پر خون براید بوش | ز بسکه دیده خون بار من ببارد کون |
| ز خون دیده من رست لاله در هوا | زقت و دودم غاست بر زر کون |
| فروغ لاله خود را بپای باد می | خروش ابر چو بلی بکریه بپای کون |
| ز خاک شوره برادر بوی باد می | ز خاک عازره برودن کرد بر باد کون |
| من ببرد و سپون پری کرشمه نام | بر کند چو پریای خدایس از کون |

بنفشه خالیه کون است بنفشه خالیه کون
 ز باد خاک نمبر نمبر سار است
 ز نسک غار پدید شود همی سینا
 شکوفه ریخته از باد در بنفشه سینا
 هر آنچه بنفشه میان دم بهم شد او
 سرشک ابر پرکنده کرد درین
 همی مبر زه شمع رزان را بویا
 مکان نصرت و قبال پیر او کسرا
 زبان کسره و قهر بوج او کردن
 بطبع رافسان پر خوسته است
 حد و شش دایم همچون بود در دله
 یکی عطاش همه کهنای یکسر
 ز دست او شد و آب جبر متواری
 ستون دشت دینی و از نمیب بخت

هر چه پندارون میگردد ز خاک اندر
 بود در آن عددی با خدای صل
 نکر و بر تو کسی در جهان رواست
 اگر بیاویز از دست تو کند صیث
 بسان کرده انجان روان شکستی
 دمان بوج تو کرد و کوه کینه
 همیشه آرمینان برویت نیران
 خفته باوت نوروز و روزنه نیران
 یکی بوج و طاعت همه پندیر

شد برکت رزان زرد و خور از ران
 دید از رزان زرد شد آب ران
 کز آب ببرد از گل و کھزار محو
 آزار بسیار بی دریاغ وطن خست
 گشت آب رزان سنج چو چاق
 کجی که خداوند کند هست صواب
 پانز بار است بنین در آبان
 شمس خوش بکشد سوی کوه میان

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| بیدار شد و ترکس و مارکت و بکن | در خواب کران زنده کل و لاله خندان |
| این هر دو بیدار چو رکن خشت | وان هر دو بیدار چو روی و لب جان |
| تا ابر بکا فور پوشید سر کوه | از باد بیدار چو بیار استرستان |
| تا سبب کرده از نخدان بنان شد | بفرود مر محسرت سیم زندان |
| ای حور زده پیش و بت و بنا کوش | ای سر و غرامنده و خورشید خندان |
| از شکست فروخته بخورشید و بخت | و ز حالیه پوسته بختا و دکان |
| نقش لب و دهنش همچو کز بخت | کرد و چو دم خون لب نفور و دکان |
| ترسیم که او بکشد ایمان زان | تا بر رخ او کفر غلظت یافت بر ایمان |
| او را بخریدیم تن و هست از دل | او را بخریدیم بدل و هست از جان |
| جان و دل و تن و هست سر او را | چون ملک جهان گشت سر او را |
| خورشید همه میران و بصر که سپرد | یزدان بوی و دشمن او نصرت و دکان |
| کریمت نعمان بیک زار خشد | بروی نهند مفت یک لاله دکان |
| روز و شب از آن است بختا و بخت | که هست جهان را شب و روز بخت |
| تا زرد کند با و خزان برکت زان | تا سبز کند کل و ایمان بهار |

چون برکت زان با و خزان بهار
بروی تو چو کل و ایمان بهار

| | |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| نه میان شمعون کرد کوئی برکت | که کرد و کشت زرد کرد و سحر شمعون |
| اگر خواهی نشان خون کن لاله دکان | اگر خواهی نشان کرد و بکر ابر بکر دکان |
| را شکست بر میان بیدار شمعون | ز بوی و از ارمی منبر خاک شمعون |
| یکی بر رخ پنهان کرد و پیکر دکان | یکی بر پشت پنهان کرد و پیکر دکان |
| بستای طوفانی چینی درون باغ شمعون | که هر شب کاروان بیدار شمعون |
| عروس این باغ اندر بخت و دکان | از چشم پیل می خواند بر دکان |
| بنفشه مرزا دارد میان شمعون | شکوه شاه دارد میان شمعون |
| چنان چون شمعون اندر میان شمعون | چنان چون شمعون اندر میان شمعون |
| اگر کنج است و آورو باید رود بهار | که هر دو کام صد کنج است و آورو بهار |
| نخندد لاله صحرایان بهار | که برید ابر بکر دکان بهار |
| نزد پس اندر باغ خورشید و دکان | نوپا آید اندر دشت خبر بختا و دکان |
| ز اسب جی بر سرعت جی بختا و دکان | بر دشت پندایان بختا و دکان |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| سر و کرش روی کبر و در گشت و گشت | که پیش آفتاب بکبر و در گشت و گشت |
| اگر یک لطف نباشد چه دل و در گشت | که کریم چشم بکار و در صید و گشت |
| کسی کو بشود و غش نباشد و گشت | کسی کو بکند و چهرش بپوشد و گشت |
| نسیم زلف و گشتی چه شکیبایی گشت | نسب از خوشی و زیم افروز و گشت |
| چرخ و هر انصاف بخیر و گشت | بش از عین و شمر و گشت |
| ز محسن پدید آید بجان و گشت | از کین او پدید آید بجان و گشت |
| زیم گفت اول و باب اندر و گشت | از ختم و اداسی بکند و گشت |
| ز تو بردش این که بردار و گشت | از تو بر جان و گشت |
| بروز زیم چنانی بدای و گشت | بروز زیم چنانی بدای و گشت |
| که کرد و آن بصدق و گشت | که خورشید و گشت |
| اگر قارون بدستی که بخش و گشت | بخشی خود بخشی و گشت |
| ای دیم گفت اوست و گشت | ای دیم و گشت |
| الا سوزن و گشت | الا سوزن و گشت |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| به آفتاب را در گشت و گشت | به آفتاب را در گشت و گشت |
| سر و کرش روی کبر و در گشت و گشت | که پیش آفتاب بکبر و در گشت و گشت |
| اگر یک لطف نباشد چه دل و در گشت | که کریم چشم بکار و در صید و گشت |
| کسی کو بشود و غش نباشد و گشت | کسی کو بکند و چهرش بپوشد و گشت |
| نسیم زلف و گشتی چه شکیبایی گشت | نسب از خوشی و زیم افروز و گشت |
| چرخ و هر انصاف بخیر و گشت | بش از عین و شمر و گشت |
| ز محسن پدید آید بجان و گشت | از کین او پدید آید بجان و گشت |
| زیم گفت اول و باب اندر و گشت | از ختم و اداسی بکند و گشت |
| ز تو بردش این که بردار و گشت | از تو بر جان و گشت |
| بروز زیم چنانی بدای و گشت | بروز زیم چنانی بدای و گشت |
| که کرد و آن بصدق و گشت | که خورشید و گشت |
| اگر قارون بدستی که بخش و گشت | بخشی خود بخشی و گشت |
| ای دیم گفت اوست و گشت | ای دیم و گشت |
| الا سوزن و گشت | الا سوزن و گشت |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| پیران مگر کز بیان شیراز ابو منصور | که شیراز را دوست و شهریار پناه |
| بنرهای و سبزوستانی عالی زری | جهان کشای و توانی فرای دشمنان |
| اگر سعادت جوی بجز رضاشناسی | اگر سعادت خواهی بجز دوستی |
| مواظقان را از چاه کبرشید تفت | مخافان را از سخت در کشید بچاه |
| اگر بگوید رسد با دوشم او بیکار | اگر بگوید رسد با دوشم او بیکار |
| بباعت اندر مانند کاه کرده و کوه | بباعت اندر مانند کاه کرده و کوه |
| خدا ای کوئی از خبر زاری است | که شغل ایشان دارد بسی که و پیکار |
| رخسبر آمدگان دست او میبکارد | ز نهر نامرکان چشم او همیشه بجای |
| نیا ز نخند ز انجا که مسیر کرده اند | خدا بنگرد و انجا که شاه کرده اند |
| ایا گفت تو کار دلی همیشه قوی | ایا ترخ تو کار حسد همیشه تباہ |
| نه با سپاه تو دارد در کتب هیچ حساب | نه با سنان تو گیر و قرار هیچ سپاه |
| بدین باب روزگار میان نیست کمان | کشف نیست که بر آسمان زنی عرکان |
| دل لی بجان دو تاه رست کنند | بگیر راست و جان بکشند دو تاه |
| دران زمان که یکی روز و رزم رست | پسند شیر خون اندران کشند |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| نه که است ز راز دلی و چشمت | ز درخشان برین بت رازی آگاه |
| نیا نرسد پای بکشد خمد تو | تو بی نیا ز کشتن بساحت زده |
| که اجمع تو روزی در آگشت زان | زمانه دارد دست بی از دکان |
| تو یاد روی بکس را و یاد تو نیست | تو نمونی بکس را و نمونی تو نیست |
| نیام دولت و اقبال را تو زین تیغ | عروس دانش و فریاد و تاشی |
| همیشه تا بود اندر عشق راه زنال | همیشه تا بود اندر حساب ز ران |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| ای بند طایفه و از بند سبزه | مردانه شده آه و در شمر سبزه |
| بنشین در لب کن بی طرب و شوق | که جستن تو هست صد و زار نشسته |
| از دست صد و راست چنان ایضا | که دست رود بار گزند سوسیه |
| مات اقبال خوش بپسته سپردم | یروان جهان او با باز بپسته |
| خود شیری و کردی و دیر کی بجای | خبر و جهان نیست کسی انجا گنجی |
| کشت و در شادی تا تو نماندای | که بستی تو بود در شادی بسته |
| زان است قوی شیر کز آن که بکارد | از خود بقی خوشی رسول است و رسته |

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| بکس که می خواست شکست دل نشا | از کبر تو شش زد و شود پشت شکست |
| آن باد پس نوبت آن باد پس | خضمان همه آورده و خندان خسته |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| همیشه تو کوی دل شمع بکوه | خضم تو رو به است حسام تو بکوه |
| باغی تو ز شکست بکار و نه خالی | بارای تو ز شمع بکار و نه خالی |
| شیرین حدیث شاهی شیرین طبع | سینو خصال میری و سبک و معاد |
| بر کارهای شیرین باطن میری | بر کارهای حسیر خدای قافله |
| از بهر آنکه یک دل و شمشیر مرطوب | گویم به هیچ و شمای قویک و |
| خشم و از آن شد نه هر روز آن | کردت تو همیشه درم را بود کله |
| از رخ صید دوش نبرد چو بن | چون کردیم پرند و شش از زرد لیل |
| تا لاجرم چنان شدم از زردی | کز چرخ سی ندانم سبیل ز سبیل |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| ای جان به سکا لان خفته که کرد | و طبع بکوه ایمن نایز ناز کرد |
| شد زور خسته عید مبارک آمد | ان در کشا و دیانی این خبر نکر کرد |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| در نای رخ با و بر تو نشسته زرد ایم | در نای شش مادت پوسته بار کرد |
| از خشت بی نیازی هستی جهانیا زرا | از خواست غیبتش دل بی نایز کرد |
| چون می خوری سیر باد و طرا و خور | کز شکست ناب دارد بر گل طرا کرد |
| کز شکست آمد گری خورم شادی | شمر دراز خوانم شمر ناز کرد |

| | |
|--|--|
| ای صبروی که سبیل را ز سوسن بیایان کردی | ز بوی سوسن سوسن جهان شکست و ان کردی |
| نقدی بر گل از شمر هزاران جلد چشمر | نیز بر یک اندک ای عادت سنان کردی |
| یکی را دل شکن کردی یکی را دل کر کردی | یکی را دل سپردی یکی را جان کر کردی |
| کشدی غایب گل فشانده بر سبیل | یکی را دام دل کردی یکی را سبیل کردی |
| بشکست روز از آتش آتش میرزا و آرا | نه از رخ از آن نایز و نه از زردی آن کردی |
| بگل که نیت توان کرد چنان که بان | تو از رخ خالید خورشید نایز انان کردی |
| بسان سوسنی میان باغ سبک و | هر ادره بستان غم چو زین خبر ان کردی |
| کرم کردن آن خواهی لسان کی بر ش | پیر او سبکون سیدان خبر صحران کردی |
| تو همچون نر داری روی همچون دانه لب | بدان هر دو دل چشم چو ناز و دانه کردی |

میان پنج شش سی که باغ کشتی
 پادشاهی از عاشق چه از عشق می
 سر مرغ درستان مرمر کردی و بست
 چرا توره خوان کردی میان بلبل
 مگر کجور لغتانی و دریای عسانی
 سرشایان ابو نصر بن محمود بن
 ایستاد توان شای که کردت قصه
 گفت خند چنان که می مردم چنان
 سبب دست تو میداد روزی بمانی
 ز دشمن شک شد غالی چه دل پر کردی
 کسی که در روان او شده کیر تیغ روزی
 بجان عیض لعل تا در روز زمزم تو
 بسی جسته کین تو سنانها بر کرده
 گفت چون بر روزی که بر شایان

یکی را بوستان کردی یکی کشتی
 که کردی پر عاشق را گوشتی را جوانی
 بساط کو در صحرای پرند و پرستان کردی
 که چون موسی در قناری باغ اندوختی
 دیار روزی که در بوستان شایان کردی
 که چون جستی غالی او دل نیتی جان کردی
 که چون ترش جان کردی تو شایان
 تو هر کاری که مردم چنان با چنان کردی
 بنام دوست را خود بروز بیاضان کردی
 که هر کج شد غالی چو گفت را کین کردی
 رو نشن را کفر را بی عبادان کردی
 مباد خود را خوان ریوان که زان چو غافل
 که چشم چشم و دل را با عیض لعل
 برای زایران از روز چو باغ اندوختی

ز مردی آبل بر روی میدان کرک و جگر
 دلم چون بوستان کردی بر شایان
 ز جود تو بمن نفیست کسی بوستان کردی
 میان کلاه و بودم بمن شمر از بوستان کردی
 مرا بر آستان بر روی غالی غایبم
 پایش چو کند کردی من نور و بی شایان
 شدی ز غایب میران از حضرت سرشایان
 اگر من کترم زایشان چو ایشان کردی
 بدین اسب سیران اسرا سوچ کردی
 تو متاب روزی و مرا شش زمین کردی
 بقا بادت به روزی و به روزی بادت
 کشید علم بانی غایت پاسبان داد
 باز خدایا بسی خدای کشیدی

بدین دو او که کان ایمن شایان کردی
 مرا خجسته پاک بخت و بوستان کردی
 بهشت در راه چون غایت استان کردی
 تو آسیر و ن مرا چون فرشتان کردی
 کمون چون غایت غایبم چو پاسبان کردی
 یکی را چون سما کردی یکی را چون چنان کردی
 فر از آسمان بر روی جفت تهران کردی
 کجا باین جهان کردی که با ایشان کردی
 بدین اسب شایان اسرا سوچ کردی
 تو خوششید زنی و مرا ماه و آن کردی
 که خصمان را و خوشی از اندیشه و آن کردی
 که دست قین را بر خلق عالم پاسبان کردی

اندوه دیت را کوه کوه بدیدی

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| افشیل مردن نه از قبل خویش | شاهوی نبرد خستی و غم خبریدی |
| تا زنده حلق را کردند و بر کرک | خود بگریزی کردند و لب بگریزی |
| تا تو بوی هرگزت کردند مباد | گری مردم کردند خویش گریزی |
| رج کشد خلق به مال و قمار | رج کشیدی و مالها بخشیدی |
| با به نغمی بخانه غم و متبار | پرده جان شکست از غمی |
| از شدن جان خویش تنی گری | از شدن خانه پدر ترسیدی |
| چینج ترسیدی از راهان خویش | رو زبیب از دولت پدر رسیدی |
| تا نقد غم بشت مملکت اندر | پیش کمان همان و چرخیدی |
| شاهان خواهند خلق را زنی خویش | تو زنی خلق خویش را بخشیدی |
| زانکه زنی بروم با سپه و کج | زانکه بی رخ و شک پند کشیدی |
| با سلاست بجای خویش با نغم | تو بعد از بجای خویش رسیدی |
| زنی با رومی چست و بردی | مردی کردی و مرد می در زیدی |
| ملفت بسیار گفته اند که بگریز | چون که بگفتند در زمان شنیدی |
| تا نشستن صواب بود نشستی | چون رسیدن صواب بود رسیدی |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| باز نه لیکت بازوار پریدی | باز نه لیکت شیر و اسبستی |
| بسیج صغی زین عطش تریدی | صفت سواران بی دریدی لیکن |
| اکون اندر لب جهان بچیدی | بدری بجهان چسبیدی بردی |
| زانکه زمانی امید از تو نبودی | از تو وانا امیدات وفا کرد |
| تو بخیر می شنون از آنکه خریدی | کس بخیر است پیش از آنکه چسبیدی |
| گری ملک پدر بی بچسبیدی | ملک غری جادوان بچسبیدی |
| پس بنیابت بفر خویش گریزی | بیز برای تو خواهد از لب کیتی |
| | تو بیداری شبای نق غم |
| بل بستم در میان رخ خریدی | بل بستم قندای مردم گری |
| تو نه سرای نمی سنرای نیدی | خوردی بسیار غم فید خوراکون |
| بس که میان هزار دیو رسیدی | نشین با جو چسبید و بکن غم |
| زانکه بی پیرا دل غنودیدی | شادانی و بر مراد دل نبو خوش |
| بر دل بدخواه چون سوم زیدی | تا تو بختی شمال و ارز بدخوا |
| باز تو چون لاله در بهار رسیدی | از دل بدخواه تو دمار برآمد |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| شهر اندیش تو چو ز کفیه است | تو چو گل کار ز شلفیه |
| ای حدوی ششیر آهین روی | کامدن او شیندی و نخلدی |
| کر کعبندی رود است مار غم | بچو درش نکلده مار طسیدی |
| صید غدیری اگر چه دام نهایی | سود نکردی اگر چه دیر ویدی |
| بار خدا یا خدا یگانا شای | با تو بدی کرد مردمی که بدیدی |
| اکنون دانشد مردمان که تو خسرو | جان جهان همه جهان ازیدی |
| خلق سرا سر بگرد تو کردید | چون تو بدادار آسمان کردیدی |
| شیران بانج قضا نخلدی | غزو که بانج قضا نخلدی |
| یوسف روی و بچو یوسف طای | چاکشیدی با رکاه رسیدی |
| جان دین دوستان با دسپردی | چشم و دل دشمنان برنج خیدی |
| قتل غمان بر کز قتی از دل مردم | قتل غمان را بروی خوب کردی |
| مردم چون خویشتن اندوختن | تازه تو چون بر کل سادست خیدی |
| چون تو برستی همه شد شماری | ز آمدن تو همه شدند بنیدی |
| دشمن نداشت جاد و ان و نون | تا شنوادی ازین سخن که نویدی |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| ای همه اندوادی و از راستی | بان و دل از راستی را هستی |
| شع سخاوت را از فروختی | سرو سیادت را پیرستی |
| بی تو خداوندی ناقص بود | راست چو پیر این بی استی |
| تا بنیاد است تحت پدیت | غم ز دل مردم نباشته |
| طبع تو از راستی آمد پدید | دوست ندارد کجی و راستی |
| زلفت و کبوت نبودند است | طبع تو شان را بوسم راستی |
| از امر احمد ترا خواستم | کر شکر صید مرا خواستی |

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| مذنی در دجبرای تبانه زار کردی | کوکر زارم نکردی جبر کردی |
| اگر یک به چون بدل بشی نیشانی | ز خون عاشقان خون بی نیشانی |
| همه رنج دل و پشی همه درد تو جانانی | بسوزانی و کزانی و کزانی و پشانی |
| از ان چون زار شده دیم که پشانی | از ان چون شد شکم که مروری |
| تو مای سر زانی تو سر وای زانی | که مای سر زانی و سر زانی |

مبدان بزم کردی سرشت دید درختانی
 بر بوشن دی روزی شب یک کردی
 در جنب راه دیکین کردت از چرخانی
 که سین کرد نامون ادم تیغ رستانی
 شد کس که روزی آب روی دانی
 در آب زبیدی است مایه تزیانی
 پسند خلق در خانه فرود چرخانی
 لبان زینش سیم ابر کرده باد دانی
 بیابانها کردت بین خوش بختانی
 بستان اندر آمد بازان زنجانی
 چو بر تو برف بر باد بران باد دانی
 که باران رستانی چو باد نیست دانی
 ز تو خام پیش خوشی کوئی خبر دانی
 چو بر باد دل عاشق بسوزانی و لرزانی
 از آن دیوان نیاراید چو سحر دانی
 وزان کردون یزدو چو کوهر دانی
 کهی زود و دایستی پرا تو دانی
 کهی زود که بهامنی پر لعل زبانی
 شود زود آسمان کجیر پرا دایستی
 همان وینا که کرد و دایستی
 ای ابر رستانی نه چون ابر بارانی
 کمر چندی سیک که دایستی و رانی
 که نه آثار طوفانی و نه بنیاد دانی
 نه موج بحر غمانی نه کف میر دانی
 او خضر انچه یزدانش خبرت دانی
 از و حجت کرانی یفت و روی که بر دانی
 دایمیری که از دای سیران دانی
 دین سید کردونی نشان دانی

کشته فری ز دانی بر او دید کس دانی
 فرودید از ز دانی که دایستی
 که بخشش چو برامی که کوشش چو دانی
 دایستی که دانی
 مدد و بخشش بر کسی دانی
 سیدان شیر سیدانی دایستی
 تو زود از دایستی رکت دایستی
 بهر آن تو شد عالم که ز دانی
 اگر شیطان شود رست دایستی
 که ز دانی
 بقول ریش طبعی است دایستی
 که ز دانی
 اگر نه موج دریانی دایستی
 که ز دانی
 ریا پوشید از چرخ تو غیب دانی
 که ز دانی
 اگر پنهانی روزی دایستی
 که ز دانی
 یکی دایستی دایستی
 که ز دانی
 جهان تو که بهر دایستی
 که ز دانی
 حدود دایستی دایستی
 که ز دانی
 فرادان دایستی دایستی
 که ز دانی
 آقا نام دایستی دایستی
 که ز دانی

ترا بود بر من شرفی بدین دل شادان
حدود را با بختیگر بنان تن نه بختیانی

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| ای پر بستان جهان بخت شای | می خور که بدانی شای که تو خور |
| می خواه که بدخواه بکام دل گوشت | و بخت بد اندیش تو آرد و بسیار |
| روزه شد و پش و تراویج بکلی | عید آمد و آمد می پوش و ملا |
| چون ماه محبت شب عید به یقین | من روی تو بستم که مرا ماهی شای |
| نه کاه بر من نروند بدگاه بخت | و ایم تو برافزون بوی و سیج کهای |
| میری تو محکم شد و شای بوسه | بر سیره ندانند ترا میری و شای |
| خورشید روان بشی چون از خشتی | دریای روان بشی چون از بکای |
| انها که می میل سوی ملک تو کرده | از سر نهاده سر از تافته رای |
| دام طمع از ماهی در آب بگفتند | نه مرد بجای آمده نه دام تو ماهی |
| مهر نشود که چه قوی کرد و گستر | کاهی نشود که چه بسند و ارطای |

بر هر سری سری تو دار بر بی بی
از هر می می تو دار بر بی بی شای

یاد آن است یا سندان کار تویم
کاهی جهان ستانی و کاهی عظمی

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| از جسم خشم چشمه خون سر بر آرد | چون دست را بدست شیر برنی |
| بایست تو گوی کاهی شود و یک | با دولت تو عاری ستری سود |
| کر پشت اندر آید دریا بر و بخت | با اسب و با سلاح زردیا بر بخت |
| اسال هست یا عذای جهان مرا | خانه زنده غالی و میدان می |
| تا کم بختند و رزم بر خستند | سیم کار گل شد و ارمدگی |
| کار بری بار که دایم تو جاشی | از غم و بسید بد و بهره رای |
| تا چون رخ نسیم بود اندر بهار گل | تا چون رخ شمع بود اندر شمع زنی |
| با دایره حدوی تو بس چون می شام | روی تو با و سپهر گل از شادی می |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| بجی را که بودم بدو رو کار دی | صدا دارد از من بدانو کار دی |
| ندانم و دور و جیب بران یاران | فران کار نمود است بجران یاری |
| اگر هر کسی طاقت هجر دارد | مرا طاقت هجر و نیت باری |
| نه چون بار هجران بود سیج باری | نه چون بار فرقت بود سیج باری |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| سرو که بلرزم چو از باد بیدای | سرو که بچشم چو از خادمای |
| چو از بحسب اران بکرم ازین غم | ز ناییدن روی رکنی بحسبای |
| می زو سرایم شده چون بستی | تی ز کس نام شده چون بکاری |
| فراق و کسار و دوری و آفتاب | دلکم کرده مانند گفت ناری |
| خبر از من که کمر ابرم از چشمش | رستی کند راه کم پوشیای |
| فراق تو ای آفتاب حساری | چنان کرد بر من چو تاری حساری |
| ز قیام و بوس و کنار تو بر لب | فرو بارم از دیده لولکساری |
| دل من ترا خواهد از هر حسابی | دل من ترا جود از هر شمار |
| مراد دل آری بود در زبان من | مراد زبان من بود در دل آری |
| چرا نایدت بر زبان گفتگویی | چرا نایدت بر زبان کارزاری |
| بخت من بر تو در کار نمی باشد | چه باید کردین بستر و بکاری |
| شکاری ز شوق محبت نباشد | چه باشد رسیدن زهر شکاری |
| زند او کیتی ترسد کسی کا و | کند عدت دادگر محبتیاری |
| چو خورشید شایان با صحران | کجا هست او را بعد شهر یاری |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بجز مردی که روش نیست شقی | بجز کسی که روش نیست کاری |
| رسان سبالی بود زو جهانی | ز دشمن سپاری بود زو سوار |
| سریش ز خواسته خالی نباشد | قطاری ز رفته در اید قطاری |
| اگر گفت تیغ تحسین در افتد | رخسین چون بکردن راقده خدای |
| اگر سنگ خا را بیا پیش | ز خارا براید بخور خدای |
| به خسران باد و جگر لیکن | نیار و آردان یکسر بیج باری |
| کندین از آن شد بساط کس که داند | ز شانی سر امیری بکاری |
| شود کاهی از شکر او چو کوبی | شود کوبی از زخم ایشان چو خدای |
| چدیدار باشد میان سپاری | چو شمشیر بکوه بر کوه ساری |
| اگر بنشیند آفت نکاهی | اگر بگفتان باشد کداری |
| یکی را کند چرخ چون را کوبی | یکی را کند مهر چون را کوبی |
| چو سپری بود با و صاغر زنی | چو فانی شود با فراتش چاری |
| بود بهر هر یک خواهش تنه | بود بهر هر یک بکاش داری |
| ایا اختیار ایران بخوبی | بجز از اختیار و چرخ اختیار |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| نمود ترا خاک بر نیل سختی | نگردد و محشر تو بر خاک ساری |
| نخواهد خلاف تو جزیره روی | نخوید رضای تو جز سختیاری |
| تو پکاری و خشم می بند ازیرا | چه کرد و انفسانی خدا شکاری |
| ضیبت تو هر جا که بود خوشی | ضیبت عدد و هر کجا بود عاری |
| کسی کاوی کین تو خورد باشد | مرا در او بود مرک کتر خاری |
| اگر مال قارون بدست تو آید | بی خوردن اندر بخشی بسیاری |
| بودت پیش تو هر مال بخشی | بود خویش تو هر تا جداری |
| چو اندیش هر که هری در نیلی | چو اندیش هر فریبی در زاری |
| الا تا بود غمشان هر غرانی | الا تا بود ارغوان هر باری |
| می غمخیزد با دایکجست پر | پیش اندرون ارغوان رخ زاری |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| مرا بناله و زاری بسی بی زاری | جفای تو بکشم تا مرا نیازی |
| ترا بجان تن خوشتن خریدارم | مرا بقل بداندیش من بخری |
| بجان شیرین مرا ترا خریدارم | برلف پیرین خون مرا خریداری |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| نه زان چجب که ترا بجات بگذرد | کران چجب که مرا با فاجات بخردی |
| اسیر عشق تو کستم طبع دولت تو | بروی هر کس طبع آوردی بخاری |
| طبع مسک بر لطف تو اندر افتاد | شود برنج بنده اندر شکر شاری |
| بجای روی تو تازی شود در روشن | بجای روی تو روشن شود شب تازی |
| برلف حرم و نعل و سینه سین | بنفشه زاری و گلزاری درمن تازی |
| برکت زردین و روی سبز تو | ترنج آذری و ارغوان از زاری |
| ندای سحر کنم دل که سر و بالی | ندای ماه کنم جان که ماه و زاری |
| چرا ز جان و دل برنج نداری چشم | چنانکه روی و لب از من بجز میداری |
| جای من به زان زگر که نکار است | که دای جان و روان مرا نکوستی |
| من از دچشم تو خیر زرد بکارم | تو از دوزلف دوسر بکشتی |
| برلف کر چو عذای دغای خوشی | بقدر راست چو حدسه جان داری |
| سر سادات و سالار شمع او نضر | کر و گرفت سادات سری سالاری |
| هر آنکس خلق بنیدش او بدایک | کعبه نغمه راست و پشت پداری |
| خدا یکجا جبار است از جهان بگریز | بفضل بر خدایت او جباری |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| اگر فضل کسی ملک را سراوار است | تو ملک هفت جهان را چنان سراوار است |
| مخالف را سوزنده ناری نوری | مواظف را تابنده نوری ناری |
| مستی اندر دانا تری ز بهیاری | بیک سخا تو در آرزو بسبباری |
| نه با هوای تو کسی در گناه من بود | نه با بدیج تو کسی در دفع غم بود |
| گناههای مرا در دهناس مرا | کفایتی تو بدان و بدین تنهاری |
| ز غفلت تو زمین پشه کرد براری | ز خلقت تو هوا پشه کرد عطاری |
| سخا ز دست تو شد در زمانه نشیانی | دخا ز تیغ تو شد در زمانه متواری |
| که دام خصم که جانش تیغ نگرانی | که دام دوست که حقش بیت نگرانی |
| زمانه اسب حردن تو گره گسار | زیر دولت تو کرد پیش راهواری |
| خجسته باد ترا عید کوسفند گشان | که تو همیشه در حق جسته میکاری |
| کنون گمان و همان کاو کو کشند | رضای ایزد جویند از آن خوشخواری |
| تو کاوی گسسته کوسفند بی بره | بدل کبش حد و خصم با کنگاری |
| تو نگرانی ز جهان بهشت فیروزی | هر از عید چنین با مراد بجداری |
| همیشه تا بود از لاله کوه شکوفانی | همیشه تا بود از سنبله باغ رنگباری |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| سر تو بادا چون مور و برک باهبری | رخ تو بادا چون لاله برک گسری |
| دل تنگ مرا ای ملک انکار خدائی | ارام و طرب برآمده از طبع جدائی |
| صد با وفا دوست چنین بر مکی را | آخر بر سیدند هر کام روانی |
| کس که ترا دید و ترا نپندد | و اندک تو یا شیر بشیر برائی |
| و انان که گرفتار شدند از پستی تو | از بهشت شیر تو یابند رهایی |
| می آرد شرف مردمی پدید | آزاده را دادارد در جم خسرید |
| آزاده پدید آرد از بد اصل | خراوان بنیر است از دین پدید |
| هر آنکه که خوری می خوش آنکه است | خاصه چو گل و یا سمن دمید |
| با حسن بلند که می کشاد | با کمره نوزین که نشکینید |
| با دون چنین که می بخورد | کری جهان در پر آکینید |
| و جب نبود کس بر فضل و کرم | و اجب باشد هر آنکه شکر نعم |

1916

7



شماره

۴

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۴